

با رنگهای مختلف باحوادث گوناگون میگذشت و ویرا بعظمت گناهی که مرتکب شده نزدیکتر و در نتیجه مرعوب تر میساخت اما چه فایده که این وحشت و رعب آب رفته را بجوی بر نمی گردانید و شکستگیها را جبران نمیکرد ؛ و خود هم چندان دوام نمیگرفت .

جهانگیر یکماه و چند روز بدین وضع درهم برهم گذرانید تا اینکه عصر يك پنجشنبه آن نامه دل انگیز را از فاطمه سلطان دریافت داشت و با اطمینان از بهبودی مهین و تجدید عشق و جوانی گذشته هارا فراموش کرده و آرزوها را از سر گرفت .

اضطراب مادر

«سیامك» تحت توقیف شهربانی بسر میبرد و «لالا» سر بنیست میشود و پلیس های شهر اینجا و آنجا عقب قاتل میگردند.

هنوز این مشکل برای اداره آگاهی حل نشده بود که آیا این جنایت را شخص سروان «ل» انجام داده یا بدستور وی دیگری چنین فاجعه را بوجود آورده است اما دخالت آن افسر مست و عصبانی در این حادثه از آفتاب روشن تر بود.

شب هنگامیکه موج ظلمت از يك طرف و عفریت غم و ماتم و اندوه از طرف دیگر قلب مادربیری را در میان گرفته و پیر رحمانه فشارش میدادند يك نفر پاسبان حلقه بر در خانه کوفت .

در این خانه با وجود چند زن و کودک و نسو کرو کلفت مثل این بود که هیچکس زندگی نمی کند حتی یک نفر ذیجیات بر نمی برد ، خانه ای خاموش و غم افزا و عزادار خانه ای بود که در غرقاب اندیشه هائی مهیب فرو رفته بود .
يك چند بار این «دق الباب» تکرار شد و نمیدانم در انتهای چندمین صدا زن خدمتگذاری در را بروی پاسبان گشود :

— باخانم بزرگ کار دارم . به خانم بزرگ بگوئید ..

کلفت دهاتی از دیدن کفش و کلاه و زنگال و باتون پلیس بی اختیار بر خود لرزید . دیدن مامورین انتظامی دیگر برای خانمهای آن خانه وحشت انگیز بود تاچه رسد بيك زن دهاتی که اصولا دولت را دشمن ملت میداند .

زنك از سبیل و قیافه پاسبان ، پاسبانی که يك مساء پیش سیامك خان را قهرا از منزل برده و در چاه ویل شهربانی بزنجیر و زندان کشیده بود چنان خود را و فکر خود را باخت که سخت به « تتو بت » افتاد و عقب عقب جئه نیمه جانش را از در خانه بداخل حیاط کشید .

— خانم ، خانم بزرگ ، خانم .

فقط تا اینجا جان داشت و نیرو و حال و هوش داشت که دوسه مرتبه خانم بزرگ را صدا کند و بعد همچون نعش در گوشه باغچه نقش به بندد .
خانم بزرگ وقتی که « خدیجه » را بدان وضع سهمناک تماشا کرد شخصا بیشتر هول شد .

خداوند ، مگر چه خبر شده ، مگر چه خبر رسیده که خدیجه سلطان جا بجا سگته کرده و از هوش رفته است .

چه باید کرد ، هیچکس جرات ندارد دم در برود . بالاخره چاره نیست جز اینکه خانم خودش با پاسبان روبرو شود . پلیس از دیدار خانم قدری دست و پای خود را جمع کرده و بالحنی پر از تاسف و ترحم و احترام و در عین حال محکم و جدی گفت :

... معذرت میخواهم ؛ فقط يك پیام خصوصی از حضرت اجل دارم و اجازه بفرمائید بعرض برسانم .

خانم بزرگ موهای جوگندمی خود را از پیرامون گوش و بناگوشش کنار برد تا بهتر این « پیام خصوصی » را بشنود .

پاسبان با لفت و لعاب تمام این چند کلمه را بقول خود « بعرض خانم » رسانید :
... گوش کنید خانم ؛ فقط تا فردا موقع ظهر ، می فهمید خانم . تا فردا سوت

ظهر . تا اینموقع اگر جناب سروان با اداره معرفی نشوند سیامک خان طبق حکم نهایی و غیر قابل استیناف و تمیز محکمه بد از اعدام آویخته خواهد شد و حضرت اجل ...

در اینجا قدری سکوت کرد و بعد جمله خود را تکمیل نمود :
... و حضرت اجل بنده را محرمانه خدمت حضرت علیه فرستادند تا

اگر بخواهید که سیامک خان را ببینید در خلال امشب تا صبح يك وقت مقتضی تعیین شود و این تنها کمکی است که سر پاس میتواند پیاس سابقه آشنائی و ارادتش ...

دیگر گوش خانم بزرگ هیچ چیز را نمیشنید و چشمش هیچ جا را نمیدید
خانم از هوش رفته بود

* * *

شما که مادر هستید ، شما که فرزندی باخون دل و شیره جان خود پرورده و بر شد و نمر رسانیده اید ، شما که میوه عمر و گوشه جگر پاره قلبتان را در پیش

چشم خویش می بینید ، می بینید که بصورت انسانی یا پسر یا دختر راه میرود ، سخن میگوید ، خنده میکند ، گریه میکند جلوه گراست میتوانید بیش و کم باندوه

بی پایان ، به درد درمان ناپذیر آن مادر دلشکسته نزدیک شوید .
این خانم مال کسی را نبرده بود ، به کسی آزار و زحمت نرسانیده بود .

هیچکس از دست این زن سالمند و متشخص که عمری را با آبرو و شرف و احترام به شصت رسانیده و دیگر جوانی و آرکوهای جوانی را بدرود گفته است کله و شکایتی نداشته بود ولی باید بدانیم که این بانو بی گناه هم نبود ، فقط يك گناه داشت ، آری يك گناه ، گناه مادر بودن . مگر نمیدانید « مادر بودن » گناهی نابخشودنی است ، گناهی است که جز رنج و عذاب جاوید کیفری ندارد .

این خانم که پای بر آستان مرك نهاده و میروود دنیا را با هرتلخ و شیرین هرزشت و زیبایی که دروست ترك گوید و حاصلی از رنج و محنت ایام بردامن ندارد و در يك چنین آستان سیاه گاهی که بیشت سر مینگرد و جود رنج دیده خویش را در طی شصت سال زندگی در هیكل مردانه دویسر جوان خلاصه میبیند ، مادر است این خانم گناهکار است و باید زجر و مشقت به بیند ، چون مادر است

می بیند عمر و آرزو و عشق و عطش و امید و ایده آل او همه ، همه در پیرامون شخصیت این دو فرزند گردش میکنند و اگر یکی از این دو محور در هم بشکند چرخ حیات او درهم خواهد شکست و دیگر حرکت نخواهد کرد .

خانم بزرگ قلب خود را بادست خود از وسط شکافت و عادلانه نصفش کرد این یکی « سیا » آن یکی « لالا » وی که بیش از يك قلب ندارد . کدام يك قشنگ ترند ؟ هر دو ! کدام يك را بیشتر دوست میدارد ؟ هر دو ! کداميك را میتواند در راه دیگری فدا کند ، فقط خود میتواند فنا شود ، ای - عجب ! چه بگویم شما بهتر میتوانید فکر کنید .

آری ، برای شما که مادر هستید ، که زن هستید ، که شیرستان و خون جگر تان را دریای گهواره فرزند خرج کرده اید . یکنفر نویسنده آنهم از جنس مرد . قلب مادر را چگونه میتواند با تمام سایه روشن و رنگ و نگار و حاشیه و پیرایه اش نقاشی کند .

من چه میتوانم بگویم جز اینکه تمنا کنم خودتان يك لحظه سربگریبان فرو برده با قلب خود حرف بزنید و در روشنائی روح خود آن روح زنانه و مادرانه حال اسف انگیز يك خانم فلک زده را از نزدیک تماشا کنید . از عواطف خویش بی با احساسات دیگران بپسید .

خانم بزرگ نمیدانند چکار کند « لالا » فرار کرده ، « سیا » به گناه برادر بودن دستگیر شده و يك امشب بیشتر عمر ندارد اگر « لالا » را با اداره شهر بانی تسلیم نماید « سیا » آزاد خواهد بود ، دیگر کسی کاری بکارش کار نخواهد داشت اما « لالا » را بزاری زار خواهند کشت .

این خانم مجبور است که يك نیمه از قلب خود را بچنگ عقاب مرك بسپارد اما

در انتخاب یکی از این دو نیمه مختار خواهد بود.
پیرزن تا سپیده دم يك چشم بخواب نرفت گریه ها کرد، ناله ها کرد، فریاد ها و فغان ها در انداخت اما چه حاصل که گریه و ناله و فریاد و فغان برای هیچ مادرماتم زده پسر نخواهد شد.

بالاخره بیادش آمد که هر چه باشد «سیامک» بی گناه است و اینکه خیلی بی انصافی و ظلم است اگر بی گناهی را به جرم برادرش از زندگانی محروم سازند. حالا که باید با بروی قلب و دندان در تار و پود جگر گذاشت چاره ای جز تسلیم لالا نیست.

هنوز ساعت هشت صبح را زنگ زده بود که سروان «ل» در اداره شهر بانی مقابل سرپاس ماجرای آن شب را توضیح داد و ساعت ده صبح بزندان سپرده شد و ظهر همان روز سیامک خان آزاد گردید.

وای بردل مادر، بردل آن مادری که بالاخره پسری را از دست داد، دیگر برای وی چه فرق خواهد داشت خواه گه شده او «سیا» باشد و خواه «لالا» آخر هر چه هست پسر اوست و اکنون برای اینکه سر خوانندگان عزیز را بدرد نیآورم از جریان محاکمه و دفاع آن افسر عصبانی که در حال مستی خانم خود را بجرم خیانت چاقو زده و دخترک معصومش را بی جرم و گناه سر بریده بیش از این طول و تفصیل فایده ندارد. آری همینقدر بگوئیم که بالاخره «متهم» یعنی آقای سروان «ل» را به پانزده سال حبس و محرومیت ابدی از خدمت ارتش محکوم کردند و اما مهین و روزگار مهین . . . ؟

عمر دوباره

روزی بود از روزها و چرا تعریف نکنم که روز خوبی بود و روزی بود که در انتهای چهل روز بیماری و بیهوشی و بی خبری برای نخستین بار مهین بحمام رفت و پیکر مرمی خود را لغت و برهنه در اختیار پرستاران خویش گذاشت.
مهین پس از آن ماجرای عجیب، پس از رفتن بسر خدمتک و بازگشت بزندانگی این اولین بار است که بحمام می رود و می خواهد عمر دوباره خود را از يك چنین روز شروع کند و دلش، دل شیدا زده اش می خواهد که «شکوه» هم با او بحمام بیاید تا در اتاق گرم و خلوت حمام بهتر بتوانند با هم گرم بگیرند و خلوت کنند.
شکوه که بعقیده خود حق بند و نصیحت را در آغاز کار ادا کرد و تا آنجا که می توانست حقایق را بدختر خاله يك کلام و خیره سرش باز گفته و بالاخره مسئولیت خود را ایفا کرده بود دیگر نمی خواست آن خاطرات آلوده به اشک و عشق و خون و ماتم را تجدید کند و قلبش رضا نمی داد یادی از گذشته ها بیاورد بنا بر این از هر

دری سخن می گفت و از حوادث گوناگون دنیا با استثنای این يك «حادثه» صحبت می کرد ولی مهین بچیزهای دیگر فکر می کرد. مهین دست و پامی کرد که بهانه ای بدست آورده و نام «او» را بیامان کشد.

— بین، شکوه جان، اینجارا بین .

در حالی که بیست دراز کشیده بود پستان دلفریبش را کمی بلند کرده و به دختر—
خاله اش نشان داد.

— ... شکوه بین ، انگار که هنوز خون آلود باشد . آخ ...

دخترك خنده غم آلودی بر لب گذاشته و گنت :

— خدا را شکر می کنم که هرچه بود گذشت و هرخطر که در میان بود

بر طرف شد .

— کمی مکت کرد و طاق ت نیارود که نگوید.

... خدا را شکر می کنم که آن تنك كذائی را هرچه بود شسته و شودادند

اگرچه با سیل خون ... اگرچه در این راه اشك چشم و آبرو هم بكار برده شد و

بعلاوه يك قربانی کوچولو ... ولی چشمان قشنگ هردو در غرقاب گریه فرورفت

و هردو چهره خوشگلشان را با دست پوشانیدند و هردو يك راز از پرده برآمده

را پیش هم در پس پرده گذاشتند . چند لحظه سکوت سنگین و خفه کننده ای

قلب نازك این دو بربرو را میفشرد ولی این سکوت را هم مهین درهم شکست :

— شکوه ازمن چه پنهان میکنید . مثلاً فکر میکنید من نمیدانم که شهین

هزبزم را از دست داده ام . فکر میکنید يك پاره از حساسترین گوشه های قلبم

را ر بوده اند و من آنقدر بی خیال و بی قرار بوده ام که خبرنشدم . شکوه ! من مادرم،

من خوب میدانم که چه گذشت و چه پیش آمد همه چیز را میدانم ولی میخواهم

بگویم که همه چیز حتی حیات خودم را نیز در مقابل عشق ناچیزمیشمارم . شکوه !

شرفم رفت . شهینم رفت . شوهرم رفت و شخصیتم رفت و جانم بدان تنك خطرناك

و پرسروصدا آلوده شد . من همه این مصیبت ها و محنت ها را بخاطر عشق خود

قبول دارم من تنها برای عشقم زندگی میکنم و وای از آن روز که این ستاره دل افروز

در آسمان امیدها و آرزوهایم غروب کند وای شکوه وای از آن روز که دیگر زندگانی

بر من حرام خواهد بود...

شکوه که راست راستی از این کلمه منحوس (عشق) و (عشق) بجان

آمده و حوصله اش پاك سررفته بود بی اراده فریاد کشید :

— بس کن مهین ! بس کن . ترا بخدا بس کن . خفه شدم ، حوصله ام سر-

رفت . اینقدر عشق ، عشق نکن ، اینقدر نام ننگین عشق را برخ من نکش . لعنت

براین عشق و لعنت بر آن کسی که يك چنین نام فریبنده و افسونکار را بر پست ترین تمایلات بشری نهاده است . عشق ؟ شرف و عصمت و آبرو و تقوی و خوشبختی را بخاطر ارضای غریزه حیوانی از دست دادن و خانمان هارا ویران کردن و خانواده هارا به ننگ و نکبت آلودن و خونهای ناحق ریختن و بعد روی این کثافتکاریها و رسوائیها را پرده کشیدن و نام آن پرده را هم عشق گذاشتن زندگی سرو صورت نمی گیرد و بنیان اجتماع درست نمیشود .

چه حرفها، چه حرفهای بیپوده ، چه حرفهای مزخرف . این شهوترانی های لعنتی را مردم باچه ننگ و روغن می خواهند زیبا و زیبنده بفروشند ، حقیقت اینست که مهین جان من می خواهم بعد از این افتضاحات تو دیگر يك خانم خوب و سنگین و متین باشی و گذشته ها را فراموش کنی . بس است بیش از يك قربانی حق نداشتی بدهی و هرچه را هم که اضافه بر آن خرج کردی پیش کش ، دیگر برای آینده آرام باش و يك گوشه آرام بگیر . من فکر می کردم که اگر همه از عشق و هوس دم بزنند صدای تو در نخواهد آمد و اینکه می بینم هنوز سرتو باین چیزها دردمی کند و پای تو همچنان توی این بند و بساط گیر است و می خواهم از فرط خشم و خشونت خفه شوم . آخر خانم حسابی

مهین جلویش را گرفت :

— نه شکوه خانم ! شما باز هم زیاد سخت گرفتید . این منم که عشق خود را گران خریدم و نمی توانم ارزان بفروشم ، تو چرا با من اینطور حرف می زنی ؟ تو چرا به من اینطور نگاه می کنی ؟ تو که می دانی همه چیز و همه کس را از این راه از دست داده ام چرا نمی گذاری به هدف نهائی خود برسیم .

شکوه ! از تو که يك دختر حساس و مهربانی تعجب می کنم ، از تو انتظار این فلسفه بافی ها را در برابر يك « شیراز خونخواره » که عشق یا هوس یا هرچه تو اسسش را بگذاری نداشتی ، بله . از تو انتظار نداشتیم که بدم بدهی و منم بکنی ، شکوه عزیز ! من زنم و مراطوری آفریده اند که دیر اسیر می شوم ولی سخت باسارت می افکنم .

من نباید مهر کسی را بقلبم راه می دادم و حالا که این کار را ، چه بگویم . فرض کن این غلط را کرده ام چاره ندارم تا آخرین لحظه زندگی بیایش ایستادگی و تمکین بخرج دهم ، من چه کنم و مقدر من اینطور بود . سر نوشت ؛ سر نوشت من این بود . از کجا معلوم است که آنشب و آن بهار و آن شب نشینی و رقص و جهانگیر و زمان و مکان همه برای عذاب روح من و ریختن آبروی من و رسوا کردن من مهیا نشده و حتی بوجود نیامده باشند . از کجا معلوم است که دل من و دلبری و

زیبائی من دشمن جان من نیستند : چه کسی می داند که رشته کار بدست کیست ؟

در خلال حمام کردن دو دختر خاله با هم و برای هم چیز ها گفتند ، صحبتها کردند و همینکه مهین به منزل برگشت در حیاط فراش پست را دید که نامه ای به عنوان « فاطمه سلطان » در دست دارد و منتظر اوست. از يك سطر عنوان پاکت مطلب را تا با آخر خواند.

مهین در مقابل احترام نامه رسماً لبخندی زد و نامه را از او دریافت داشت و بکراست باتاق توالت خود رفت.

این نامه بخط و امضای جهانگیر بود و برای اینکه داستان ما زیاد لوس نشود و اسرار محرمانه يك جوان عاشق را پیش نامجرمها بدین آزادی و بی پروائی روی صفحه نریزد اجازه بدهید قسمت هائی را که دلم خواست یعنی مصلحت دیدم حذف کنم.

«...مردم از تشنگی، از هوس ، از میل ، از يك میل شدید روحی ، از يك آرزوی عطش آور و سوزان؛ مهین باور کن بزاری زار مردم و زنده شدم. زنده شدم و باز مردم.

مهین ! مردم از حسرت لب و دهان تو... جان کندم ، جان بلب آوردم و بالاخره جان دادم برای اینکه یکبار ، فقط یکبار دیگر تو را در برابر خودم ببینم . هرگز فکر نمی کردم که من ترا تا این اندازه دوست داشته باشم . هرگز باور نمی کردم که زنی مرا بدین زاری و بیقراری در پیش پای خود بزانو در آورد .

هرگز نشنیده ام و نخواهم شنید که عاشقی معشوق خود را اینطور ، با این تب و تاب ، بدین آشفتگی دل باختگی بخواهد ، چیز غریبی است آخر...

ولی محال است ، محال عقل است که دیگری بتواند جای ترا در قلب و چشم و آغوشم بگیرد. محال است ، محال است .

مهین ! بیا برای تو این راز را ، این يك راز را که نخواستم جز خدا هیچ کس بداند ابراز کنم ، بیا برای تو بگویم که چرا دوست پیدا کردم و چرا با تو به آنجا رفتم و چرا بالاخره اسیر و بیچاره تو شدم .

در آن شب ترا شناخته بودم ترا شناختم ولی نمیدانستم که دست روزگار چه نقشی را در عشق من رنگ آمیزی میکند میخواستم يك چنددم با تو... با تو که تقریباً مثل مهری و تحقیقاً از جنس مهری بوده ای و نام تو و مهری از يك « سری » شروع میشد خوش باشم و بعد ... و بعد آلاهی را که « او » سرم گذاشته خیلی یواش از سرم بردارم و بر سر تو بگذارم و با اینکه چپه عمومی این دعوی از طرف طبیعت رسیدگی شده و

محرکوم بجزای خود رسیده جنبه خصوصی را بدین ترتیب بر گذار کنم . گوش کن میرفتم که انتقام جنس را از جنس بگیرم ولی همینکه فهمیدم چقدر بحقیقت نزدیک شدم و بساچه بیج و خم دست من در آستین تو باحریف «میدان بهارستان» من کلاویز گردید این عشق صورت دیگری بخود گرفت . صورتی بر افروخته و برآشفته ، صورتی خشن و عرق کرده و داغ و سوزان ، پیش خود گفتم تا آخرین سنگر پیشروی لازم است چون همیشه برای آدمیزاده فرصت بدست نیاید و عهد کرده بودم که پس از پایان این پرده تعزیه راتمام کنم ولی پرده پایان پذیرفت و تعزیه تمام نشد .

روزی بشب رسید و طوفانی پدید آمد و کودک بیگناهی در موج اشک و خون قربانی گردید ترا به بیمارستان بردند و مرا ازغم تو ، ازفراق تو ، از حسرت جوانی و زیبایی و ناکامی تو و بالاتر از همه از این وجدان معذب که چنین آتش خانمانسوزی بر افروخته نزدیک است به «تیمارستان» ببرند . دیدم دیگر کار از هوسبازی و انتقام کشی و درندگی و حیوانیت گذشته و برای من از هر چه فکر کنی و فکر کنم چیزی جز «مهین» بر جای نگذاشته است .

مهری و خیانت مهری ، «ل» و شرارت و قساوت و تجاوز و نسبت به ناموس دیگران همه فراموش شدند .

من تنها ماندم و مهین را میخواهم ، مهین را میخواهم که بجای همه کس و همه چیز ، همه چیز و همه کس باشد . مهین را میخواهم و دیگر هیچ ، حتی زندگانی و شرف و شخصیت خود را هم بقیمت او نمیتوانم بخواهم .

مهین ! راز نگفتنی من این بود و اکنون ترا ... خداوندا ، چه میتوانم بگویم . بگویم که ترا دوست می دارم . تو را پرستش می کنم . ترا از جان شیرین و قلب آرزومندم عزیزتر و عمیق تر میخواهم این حرف ها که کهنه شده و من در این عمر دوباره . در این روز نو و روزگار نو و عشق نویی که آغاز کرده ام باید يك حرف تازه و جدیدی داشته باشم ، افسوس که زبان ادبیات لال است ... لال است و نمیتواند ترجمان احساسات شعله کشیده من باشد . لال است و غوغای قلبم را آشکار نمیسازد . لال است و زبان مرا هم از حکایت ها و شکایتها فرو بسته و لال کرده است .

مهین باور کن که نمیدانم چه بگویم و نمیدانم چه بنویسم و دلم میخواهد تو اسرار نهفته ام را نگفته بدانی و آنچه را نمی توانم بنویسم ننوشته بخوانی خوشبختانه تو اینطوری . تو میتوانی یعنی قلب کودک و کوچک و نازنین تو میتواند راز درونی مرا ادراک کند .

مهین جان من ، نامه ترا از بالاتر پایین ؛ از پشت و رو ، غرق بوسه کردم

من آنجائی را که نشان داده‌ای ماچ کردم . اما نامه خودم را شایسته نمیدانم که بلبان از پر گل ناز کثرت تماس پیدا کند ، راستی من حتی از نامه خودم هم رشک می برم چه کنم حسودم ؛ حسودیم می شود که این کاغذ زبان بسته لب و دهان خشوش ترکیب ترالمس کند ، من بقول آن شاعر :

« ز رشک پیر هنت پیر هن به تن بدرم که با تو دست در آغوش و دوش بردوش است »

مهمین نمیدانی چقدر آرزوی دیدار تو را دارم . ای خدا . کاش که تمام عمرم را یعنی هر اندازه که باید زندگی کنی به نیمساعت ، فقط نیمساعت خلاصه میکردند و آن نیمساعت را بانو و در کنار تو و تنگ آغوش تو سپری میساختم . مهمین ! من بیقرار تو و دیوانه تو و دلباخته توام . مهمین ترا میخواهم و ترا و دیگر هیچ . و انتظار دارم که هر چه زود تر وعده ملاقات ترا دریافت نمایم .

بامید دیدار تو و عاشق ابدی تو و پرستنده وجود عزیز تو جهانگیر این نامه پریر و را چنان مست و مدهوش ساخت که تا یکساعت تمام نمی دانست کجاست و چه میکند و اگر فاطمه سلطان بسروقتش نمی آمد و لباسش را در نمی آورد شاید تا فردا و پس فردا هم بهمان حال باقی میماند .

باز هم رسوائی

آنجا . از آن بالا . از همانجا که چند سال پیش يك سپیده دم با دخترکان هم سال و هم کلاس خود خنده کنان و نفس زنان بیالا میشتافت این دفعه شب هنگام آهسته آهسته بیاین می خرامید با این تفاوت که دیگر صبح نیست ، بلکه شب است و بجای چند تا دختر اطواری و خوشگل و شیطان فقط يك پسر جوان باوی دیده میشود . این پسر زیر بازوی عریان ویرا با دست راست خود گرفته و با هم یواش یواش از « بند » در بند بطرف « سعد آباد » قدم میزدند و یواش یواش با هم صحبت میکردند . این صحبت آهسته و نامفهوم بود ولی افسرده و غم انگیز نبود چون کلمه به کلمه ، جمله بجمله با خنده و قهقهه توام بود . بقول شما با هم « بگو و بخند » داشتند .

مهمین که اساسا خوب میخندید یعنی در فن خندیدن صنعت مخصوصی داشت تا جایی که قدرت داشت شمارا تنها شیفته و شیدای خنده خود سازد یکچنین مهمین با این هنر ظریف پهلوی پهلوی جهانگیر راه می آمد و میخندید و گاهی از فرط نشاط و شادمانی چنان خم و راست میشد که گویی مست و مشتاق و سرشار میخواهد سر بصحرا بگذارد .

در انتهای سرایشی بطرف دست راست پیچیدند و در لای بلای گلها و سبزه های ویلا از چشم همه حتی از چشم انداز ستارگان بی حیای شب هم پنهان شدند . در این موقع يك اتومبیل سواری دم در ورودی آن باغ باشکوه بازوزه

گوشخراشی ترمز کرد و پس از چند لحظه دیده شد که دست مهین در دست مرد سالمند و موقری قرار دارد و تقریباً یکپایه زور بطرف اتومبیل کشیده میشود؛ دیگر صحبت از خنده و تفریح و شوخی نیست، خیلی جدی و «سریو».

این مرد وزیر سابق... بود که دخترش را پس از یک جستجوی چند ساعته در آنجا پیدا کرده و با خود بمنزل میبرد.

این حادثه در روزی اتفاق افتاده بود که ورقه طلاق مهین در زندان بامضای شوهر بدبختش رسیده و برای همیشه این دو همسر از هم جدا شده بودند و بانوی تازه طلاق گرفته میخواست نخستین روز جدائی خود را در کنار محبوبش بشام رساند و فردای آن شب جهانگیر هم بتهمت ناچسبندگی که هر چه بود گناه «بی عفتی» بود در محکمه خلاف معاکه میشد. آری تهمت ناچسبندگی، چون عمل منافعی عفتی در میان نبود جهانگیر بیش از یکماه در زندان بشر بردولی برای وی دیگر آزادی مزه و لطفی نداشت چون آرام روح او در دست پدر و مادری که برای نخستین بار کمر به مراقبت و نگهداری بکتادخترشان بسته بودند اسیر بند و زندان بود.

آشکارا تر بگوئیم که این پسر روح و آرام و قراری جز آن دختر نداشت و اگر بنا باشد جهانگیر را به بهشت ببرند ولی دستش از دامن مهین کوتاه بماند آن بهشت با صفا و دلکش جان وی را بیش از یک جهنم مالا مال از آتش و افعی واژدها عذاب خواهد داد. این مسلم است. این محتاج بدلیل و برهان و منطق نیست.

پس وقتی که جهانگیر از مهین دور بماند چه زندان و چه شهر، تفاوتی نخواهد داشت.

دوره محدودیت مهین بطول انجامید و روزگار بروی سخت شد. خداوند را به بینید مردم چه میکنند، بکجا میروند و تماشا کنید «عقل روستائی» با چه هیئت خنده آوری از «پس» می آید.

دخترک را از نخستین روز زندگی تا نوزده و بیست سالگی آزاد آزاد می گذارند و بعد از اینکه آب از آسیا افتاد و بصره خراب شد و هر کار که نباید صورت بگیرد صورت گرفت تازه دم اتاقش ژاندارم و پاسبان میگذارند و دامنه آزادی وسیع و بی انتهای او را بقدری قیچی میکنند که اگر بخواند با «رب و شامبر» آنها چند لحظه لب جوی «ولی آباد» قدم بزند هشت تا کَشیک و قراول از جلو و عقبش براه میاندازند.

این کار اگر با این غلیظی کار خوبی نباشد اساسا بدکاری نیست. بد کاری نیست که آدم دختر جوانش را در اجتماع منحوس و مزخرف این عصر از دور و نزدیک تحت نظر داشته باشد ولی آقای وزیر و شاهزاده خانم یک کمی دبر بفکر دخترداری

افتاده بودند و حرف من اینست که این دخترداری با این سخت گیری عجیب ممکن است سرازرسوائی بزرگتری بیرون آورد. حرف من اینست که نباید در مسائل اجتماعی، در امور زندگی، در اخلاق و آداب و معاشرت، در خوردن و نوشیدن و بالاخره در همه چیز؛ افراط و تفریط کرد. بقول سعدی بزرگ. نباید «چندان خورد که از دهان بر آید» و نه «چندان که از ضعف...»

باری یادیر بود یا زود. هر چه بود جلوی مهین را گرفتند. و دوروبرش کشیک و قراول و نگهبان گذاشتند و سپردند که اگر آن پسرک بلند قامت در حدود منطقه «ولی آباد» پیدا شود بلائی بروز کارش بیاورند که دست از پا بلند تر بر گردد. اما از این سخت گیری ها و فشارها و اختناق ها چه نتیجه گرفتند شمارا بخدا از من نرسید، از من نرسید که این ماجراها بکجا کشید.

یا برویم

«... مهین! این نشد. اینکه من دور از تو روزها دقیقه و شبها ستاره بشمرم تحمل پذیر نیست. یعنی من نمیتوانم این دوری و سهل انگاری و بیقراری را تحمل کنم. من نمیتوانم «از فراق تو شب به ماه بنگرم.» مهین امن و تو بسیار به مهره های شطرنج میمانیم که در دست بازیگر روزگار گاهی طرد و گاهی جمع میشوند ولی نباید رضادهمیم که نوبت «طرد» اینقدر وسیع و طولانی و خسته کننده باشد، من و تو یک روحیم که در دو بدن قرار داریم، یک قلبیم که در دو سینه می طپیم. مهین! من و تو بیش از یک نفر نیستیم و با این نسبت حساب کن بین این دوری و مهاجوری چقدر برای من گران تمام میشود.

اوه... از کجا معلوم است که خود را «لوس» نکرده باشم، من چه میدانم که توجه سروسری داری، چه میدانم دل تو بکدام طرف پرمیزند و خاطر تو آشفته کیست. خداوند! فکر اینکه تو مرادوست نمیداری، فکر اینکه تو بدیگری دلباخته ای و باد دیگری رو بهم ریخته ای میخواهد مراد یوانه کند.

روح من راست باش، صریح باش، صاف و ساده بگو آیا همچنان یا جهانگیر آشفته ات وفادار مانده ای یا نه و مطمئن باش که اگر از من بیزار شده باشی از تو کله نخواهم کرد و ترا بنام اینکه «زن» هستی و آن قلب بی بند و بار و لجام کسبخته و بعسرانی و طغیانی و طسوفانی «زنانه» در سینه قشنگت کار می کند خواهیم بخشید.

پیا محض خاطر عشق، محبت، وفا و اگر مذهب و ملتی داری پیا و محض خاطر خدا داستش را برای من بنویس تا من بدانم که آیا اینهمه پیداری شب و

بیقراری روز من پاداش خواهد داشت یا بقول معروف من بیچاره بیهوده «کشک میسایم» .
بیا بامن برآستی و صمیمیت کام بردار و اگر مرا دوست میداری از من دورنگیر.
مهین ! بیا برویم ، بیا از تهران ؛ از این شهر آشفته ، از این آشفته شهر رخت
سفر ببرندیم . بیاروی بدیار دیگر گذاریم . بیا تهران قشنگ و شیک و شیوا را
برای کسانی که در عشق و زندگی خود آزادند بگذاریم و بدقبال آزادی خود رو
به بیا بانها گذاریم .

من که دیگر نمی توانم در این شهر پیش تو باشم و از دیدارتو بی بهره بمانم ،
من نمی توانم ، گشت و صفای شمیران و آن سبزه ها و گلها و جویهارا بی تو ببینم ،
من قدرت ندارم فیلمهای قشنگ سینما را به تنهایی تماشا کنم ، من در لاله زار
و استانبول و خیابان های باصفای اینجا دور از دوست ممکن نیست قدم بگذارم و
بالاخره من بی تو نمی توانم زندگی کنم و اگر تو بامن همراه نباشی تک و تنها سر بصحرا
می گذارم و افسانه فرسوده همچون را از نو شبرازه می بندم . مهین ! من به مشهد
خواهم رفت و روز چهارشنبه ساعت شش بعد از ظهر در میدان «دروازه شمیران»
یک ساعت با انتظار تو خواهم ایستاد .

ممکن است تو توانی و یا نخواهی بفریاد من برسی و جان مرا بخوری
گله نمیکنم و ترا می بخشم اما اگر خبر مرگم بگوش تو رسید تمنا میکنم که بغاطر
جوانمرگی من حتی یک لحظه هم افسرده و غصه دار نبانی .

مهین ! من ترا بخود کشی تهدید نمیکنم و اصراری ندارم که تصمیم خود را
برخ زیبای تو بکشم و دست و پامیزنم بلکه فراموشت کنم ولی در آن موقع که دست
ویازدند بیهوده مانده و نتوانستم مهرتورا از لوح ضمیرم بزدایم چاره ای جز نابود
ساختن خود نخواهم داشت .

مهین ، باز هم تکرار میکنم که روز چهارشنبه از ساعت شش تا هفت بعد از
ظهر من در آنجا چشم براه تو ایستاده ام و دیگر از ساعت هفت به بعد سراغم را در
این دنیا مگیر و جهانگیر خود را از جهان مخواه . اگر در آن ساعت مرا نبینی دیگر
تا ابد مرا نخواهی دید .
قربان شکل ماه تو می رود جهانگیر



صبح چهارشنبه بعمام رفت و پنهان از همه چند دست لباس و مانتوی از ضروریات
شخصی خود را برداشت و روی هم رفته دو تا جامه دان کوچک برای خود بست و هنوز
ظهر نشده آن دو جامه دان در سساری ابتدای خیابان هدایت به وسیله «فاطمه سلطان»
سپرده شد و بعد باتاق خواب خود پناه برد . اما بجای خواب در غرقایی از
اندیشه و خیال فرو رفت .

مهین در آن روز برای اینکه مشقت خود را باز نکند سر میز ناهار حضور یافت اما بعد از صرف غذا حتی يك چشم هم نتوانست بخواب رود.

مهین تصمیم بزرگی گرفته بود. مهین میخواست در طول چند ساعت فکر کردن تصمیم بگیرد که یکبارہ چشم از پدر و مادر و فامیل و آشنایان و شهر و دیار خود بردارد و دل از هر چه دلبستنی و خواستنی است بکند. این تصمیم کار کوچک و سبکی نبود:

... میگویند. «دیدنی چطور شد؟ اینطور شد، دیدنی بالاخره چه کرد؟ این کار را کرد، آن بلارا بر سر شوهرش آورد و این لکه را بدامن خانوادہ ای که سالها در این کشور با تشخص و شهرت و حرمت و آبرو زندگی کرده اند گذاشت دیدنی... عاقبت مهین را تماشا کردی... مردم درباره من چه چیز خواهند گفت، حرفها خواهند زد، و بالاخره بقین خواهند کرد که من فاحشه شدم و در مقابل این گفتگوهای پیدا و پنهان و سرکوشیها و بیج بیجهای راه و نیمه راه «شاهجان» چه جواب خواهد داد و یگانه دختر تیره بختش را با چه معجزه تبرئه خواهد کرد.

مهین سکوت کرد. حق داشت سکوت کند. شهرت پر افتخار پدر، قلب مهربان مادر، آبرو و حرمت فامیل. اینکه خود یکی یکدانه و دختر منحصر بفرد يك خانوادہ است. اینکه دیگر باید برای همیشه نامش را از سجل يك دو دمان متشخص حذف کند. اینکه برای ابد تاریخ قومی را ننگین و آلوده سازد. اینکه بدنبال يك سرنوشت مجهول می رود و بالاخره اینها، این «صغری»ها و «کبری»ها، این منطقها و برهانها دست هم گرفته قلبش را فشردند و چشمان قشنگ او را از اشک لبریز ساختند.

مهین بشیمان شد که چرا عجله کرده و جامه دان خود را از خانه بیرون برده است و حالا چه کس میتواند این بسته های خجالت زده و شرم آلوده را دوباره سر جایش برگرداند آیا فرصتی دیگر بدستش خواهد رسید که گره بادیست خود بسته را همچنان بادیست خویش بگشاید؟

با چشم هم چشمها و مراقبت نگهبانان چه میشود کرد.

معمداً تصمیم گرفت و بخواست تصمیم بگیرد که دوباره بسمساری مراجعه کرده و آنچه را در آنجا سپرده پس بگیرد و حتی :
... فاطمه سلطان. فاطمه...

و حتی یکی دو نوبت هم خدمتکارش را صدا کرد ولی چه زود بغاطرش رسید که جهانگیر چشم بر راه است. منتظر است. جهانگیر یکساعت تمام اتومبیل را در آنجا نگاه خواهد داشت و اگر این یکساعت این نوبت کوتاه بسرسد دیگر تا قیامت

اورا نخواهد دید و در صورتیکه خدای نخواستہ وضعیت بدین شکل درآید دیگر زندگانی برای وی ارزشی نخواهد داشت، دیگر عمر آینده او چه شیرین و چه تلخ بیهوده خواهد بود. وانگهی این بی‌اعتنائی خون ناحقی هم بخاک خواهد ریخت. آخر اینکه خیلی بدست جوانی را در آغاز زندگی از زندگی بی بهره سازد آن هم جهانگیر.

این موقع بغاطرش آمد که جهانگیر جوان است، آرزومند است، شاعر است و شاعرمنش و شیدا زده و گرم و مهربان است حیف است که چنین قلب با حرارت و سرشار بناکامی از میان شکافته شود و جوانمرد دل‌خاک‌فروود حیف است، حیف است، بخدا، حیف است.

ناگهان فریاد کشید:

-حیف است، بخدا، حیف است.

به ساعت نگاه کرد. بیش از چند دقیقه به وقت نمانده بود، نگاه مست کننده اش سرزده بر صفحه ساعت لغزید. آه... دارد دیر میشود، دیگر بیش از چند دقیقه به وقت باقی نمانده است خداوند!

چه سرتان را بدرد بیاورم که مهین ساعت هادر گوشه اتاق با عشق و وجدان و احساسات خود در مبارزه بود.

دخترک تمام عواطف طفیان کرده و سررفته خود را بجان هم انداخته و خود بیک چنین جنک و جهاد عجیب تماشا میکرد. وی معو تماشای فکر خود، یک مرتبه بگوشش رسید که ساعت زمزمه میکند، ساعت حرف میزند، دل ساعت، دل بیقرار ساعت، لحظه بلحظه صدا میدهد، صدای ساعت گوش داد:

-مهین! مهین! برو، آنجا، جهان، جهان، عشق، عشق، عشق، برو، برو،

تقریب، برو...

شتابزده لباسش را پوشید و چند دسته اسکناس را که نمی‌دانست چه مبلغی است با عجله در لای کیفش جای داده و چهارپله یکی، از بالاترین طبقه عمارت بیائین آمد، خوشبختانه... و بگذارید بگویم بدبختانه حیاط خلوت بود و دم‌در باغ هم هیچکس دیده نمیشد و مانعی در پیش پای وی نبود.

هنوز بیست دقیقه بساعت هفت مانده بود که جهانگیر و مهین تهران را ترک گفته بودند.

از غوغا بدور

آنجا جای خوبیست، مشهد را میگویم، مشهد سرزمین مقدس و مبارک است، مشهد شهر عشق و شعر و ادب و علم و فرهنگ است. معارف ایران برای همیشه گروگان

مساعی فراموش نشدنی علمای خراسان است و شهر مشهد مکتب مرکزی و کلاس نهائی آنجا است، و ممکن است هم اینطور فرض کنید:

مشهد جای خوبی نیست، شهر شعر و عشق و ادب نیست، مدرسه فضیلت و کمال نیست و بالاخره خرابه ایست از خرابه های ایران باستان، اما هرچه باشد برای «مهبین» خوشتر از هردو جهان آنجا بود، که او را با جهانگیر «سروسودا» بود، او چکار دارد که اینجا تهران یا مشهد یا شیراز است آنجا که دوست بادوست همسایه و همخانه و هم آغوش است اگر بقول مولوی در «قمرگور» هم باشد از بهشت قشنگ خدا دلکشتر و دلکشتر و با صفاتر خواهد بود. وی میگوید:

هر کجا تو بامنی من خوشدلم گر بود در «قمرگور» ی منزلم

باری آنجا «مشهد» بود و این دو قلب ماجرا دیده و دوری کشیده شهر مشهد را که دور از غوغا و هیاهو و هیبه تهران بود برای عشق خود خانه مناسبی یافته بودند.

از تهران دیگر خبری نبود و آن خانواده متشخص که یگانه دخترش را از دست داده بود انکار، نه انکار، کوچکترین صدائی از يك چنین حادثه ای هول-انگیز در نیاورد، مثل اینکه از روز نخست دختری بنام «مهبین» در آن دودمان بوجود نیآمده بود، خانم فرار کرده و در کنار دریا از اغیار دور گرفته گاه و بیگاه یاد تهران میکرد و بهوس آن شهر شورانگیز و بیلاقیهای باصفا و خیابان-های شلوغ و پرسر و صدایش يك لحظه اندیشه ناک میماند اما این اندیشناکی بیش از چند لحظه نبود، يك بوسه از دهان جهانگیر، يك گردش تا «باغ ملی» يك درشکه سواری تا «کوه سنگی» کافی بود دل تنک و خاطر گرفته اش را خوشحال و خرسند سازد. اما یواش یواش این شوخیها و خوشمزگیها میرفت کهنه شوند، یواش یواش پرده از چهره هولناک حقیقت بکنار میرفت و منظره خشک و زنده ای را از ماورای رنگ و روغن خیال جلوه گر میساخت. تماشای این منظره خیلی آسان و قابل تحمل نبود. و غرق شدگان دریای احلام و آرزو سر از گرداب آن رؤیای عمیق بر آوردند.

حقیقت، آری حقیقت، یعنی زندگی و مقتضیات زندگی، یعنی آن عوامل محسوس و سرمسخت و خیره چشم که در ماورای خیال قرار دارند و آدمیزاده هر کس باشد و در هر دنیا بسر ببرد و تا هر اندازه که درویش و مستغنی و منبع الطبع باشد باز هم بدان نیازمند است. همین برنج و روغن و کشک و پشم و نان و آب، همین ها را می گویم.

از میلیاردرهای امریکا با آن تجملات و تعارفات شروع کنید و به هندوی مرتاض آسیا برسید که با یکدانه خرما یکپخته امرار معاش میکند هر کس که باشد پیش و کم بدین سکه های سپیدوزرد و این صفحه های عکس دار و مارک دار و نمره دار احتیاج دارند و چاره ای جز این نیست که « پول پله » ای بچنگ آورده و زندگی را اداره کنند، این « زندگی » ای لعنت و نفرین بر این زندگی.

پولها تمام شد و کار بفروش جواهر و طلا وزر و زیور رسید و سر از لباس و اثاث و لوازم ضروری درآورد و این هم روزوال و نیستی میرفت که تازه مست های عشق هوشیار شدند!

جهانگیر بیکار بود زیرا دستهایی در تهران بکار رفت و رشته درآمدها را از صندوق وزارت فرهنگ برید، او که صنعتی و هنری نمیدانست تا دست بدامن صنعت خویش بیفکند و اهل بست و بند و دلالی و رمالی نبود که از هر بازاری طرفی به بند حتی عطفك توش و توانی هم که بدرد حمالی بخورد در خود نییافت راستی چقدر بدبخت بود که بیش از هجده سال تحصیل و يك تیر لسانس سرمایه دیگری نداشت.

همه شب تپی دست و شرمسار بغانه برمبگشت و همه روزه غصه دار و دلتنک از خانه بیرون میرفت اما « مهین » چندان غم نمیخورد.

مهین هنوز مخمور عشق و مجذوب وصال بود، با فروش طلا و جواهر حتی پیراهن های غیر ضروری خود بند و بساط را هر دفعه رنگین تر می چید و هر روز از روز پیش شوهر محبوبش را گرمتر و چسبنده تر می پذیرفت ...

مهین اساسا در پیش جهانگیر لب بشکایت نمیگشود و با اینکه دل نازنینش گاه گاهی بهوای تهران برمیزد نام تهران را بزبان نمی آورد و سعی میکرد که اصولا سخنی از آینده و احتیاجات آینده در میان نیاید تا مبادا جهانگیر از صحبت های هادی و طبعی وی مکدر شود. ولی مگر این « تی تال » ها و سرگرمیها زنك کدورت از خاطر آن پسرک تیره بخت میزدود! مگر جهانگیر میتواند شخصا خود را فریب دهد و از ادراك حقایقی که جانش را بآتش و خون می کشید خود را باز دارد؟ هرگز ...

يك هرک يك بدبختی

— اوه . جهان ! تو که اینقدر « اخمو » و بداخلاق نبودی .
این چیست که می بینم همیشه افسرده و همیشه پژمرده بنظر میآئی مثل اینکه کم کم ... نه ! این مردها چقدر بدجنس و بیوفای هستند . راستی جهانگیر میخواهم

اینطور فکر کنم که دارم یواش یواش دلت را میزنم .
جهانگیر لبخند دردناکی زده و در حالی که چشمانش غرق اشک بود مهین
را در آغوش کشید و همچون روزهای نخستین عشق، بردهانش يك بوسه گرم و شیرین
و طولانی گذاشت .

- چه میگوئی عزیزم ! چه فکر میکنی مهین ! زبردل و روی دل یعنی چه؟
این چه خیالهاست که بمنز خود راه میدهی من اگر ...
يك چند لحظه مکت کرد و بعد گفت :

- ... من اگر گاهی پژمان و پژمرده بنظر میآیم بیش از همه چیز بتو فکر
میکنم ، من فکر میکنم که دختر متشخص و نازپرور و نازنین را از تهران به
مشهد به شهر غربت و آب و خاک دور دست آورده‌ام که همچنان قرین ناز و نعمت
باشد و از اینکه می بینم . و از اینکه می بینم ...

مهین دیگر مهلت ندادوی حرفهای خود را تمام کند. آنقدر ماج و بوس و قلقلک و
ادا و اطوار بکار برد که بیچاره درد دل خود را فراموش کرد اما این فراموشی هم
چندان دوام نیافت. جهانگیر تنها شد و بفکر بینوایی خود افتاد.

جهانگیر بی پول بود، بیکار بود، بیگانه بود. دلش میخواست غرق سکه و
اسکناس باشد و زیر پای مهین را همه جا با طلا و جواهر فرش کند، این
آرزو برایش مقدور نبود، سهل است حتی نمی توانست يك دینار هم از يك
گورستانی بچنگ آورد تا مثلا يك هدیه کوچولو و ناچیز جهت خیانت خود
خریداری نماید .

يك چند روز گذشت و به جای اینکه وضع زندگی بیشتر رو به وخامت
رود بر خلاف انتظار رو بر راه تر و منظم تر شد . « جهان » می دید که کار و
بار خود بخود دارد خوب می شود مثل اینکه « دستی از غیب » برون می آید
و « کار » می کنند و سرو صورتی بدان معیشت آشفته می بخشد، این وضعیت
دیگر خیلی عجیب بود.

جهانگیر می دانست که جواهر و زینت مهین همه به فروش رفته و حتی
يك طاقه پالتوی پوست گرانبهایش هم به سمساری گذر تقدیم شده است و می-
دانست که این آخرین کالا بود که باید فدای شکم شود، دیگر روزنه امید از هر سو
بسته بود . پس از این بند و بساط از کجای می رسید و این سفره رنگین را چه کس پهن می-
کند، و حتی این ظرف های بلوری و چینی، از قلب خود میپرسید :

- آن پیراهن قشنگ را مهین از کجا آورده و کلو بند طلایش را در مقابل چه
چیز خریده است. « او » که پول ندارد با چه معجزه خانه ای را اداره می کند؟ آیا از

تهران پولی، چکی، براتی برای مهین رسیده؟ اینکه مجال است چون مطمئن بود که هیچ رابطه چه مستقیم و چه غیر مستقیم در میان برقرار نیست.

آیا در شهر مشهد با قوم و خویش دور افتاده و ثروتمندی برخوردار کرده و محرمانه خود را شناسانده و کمک و مساعدتی خواسته است. اینهم با فکرش جور در نمی آید، چون اطلاع داشت که خانواده وزیر... در این شهر با هیچ کس نسبت وارتباط و حتی آشنائی مستقیم هم ندارد. پس... پس...

منز جهانگیر داغ شد و شقیقه هایش صدا کرد و بند بند اعضایش بدست لرز و تشنج افتاد و از فرط ترس و خشم و غیرت خواست سکنه کند:

- پس زیر کاسه نیم کاسه ایست. زیر کاسه نیم کاسه ایست.

- ای عجب! چه خوب حدس زده بودم.

جهانگیر که خود را در گوشه ای پنهان کرده بود مهین را دید، دید که با توالت متین شاعرانه ای مخصوص به خود درشکه ای را صدا کرده و شتاب زده رو بسمتی که تقریباً در گوشه شهر افتاده است می رود و دستور می دهد که اسبها را تندتر برانند.

جهانگیر از اینکه بقول خود، «خوب حدس زده بود» خندید اما چه خنده ای تلخ و ناگوار. و در عین حال اشکش سرازیر شد یعنی گریه کرد. یعنی هم خندید و هم گریه کرد برای اینکه به بیوفائی و خیانت محبوب خود، معشوق خود، خانم خود روشن و آشکار پی برد.

جهانگیر بیاد مهربی ناکام افتاد و پیش خود گفت مهین و مهربی، مهربی و مهین، اگر یکی نباشند از یک جنسند و این جنسیت کافیت است که هر دو را بیک سر نوشت سوق دهد، مهین، مهین بمن خیانت کرد و بمن خیانت می کند و همچنان خیانت خواهد کرد، من باید او را پیش از این حرفها می شناختم. از آن موقع که شوهر و فرزند و خانه و خانواده داشت باید او را شناخته باشم، زنی که با آن زندگانی و دم و دستگام صرفاً بغاطر عیش و نوش و خوشگذرانی و... چرا نگویم شهوترانی پشت پا بپیمه چیز بزند و حتی شخصیت خود را در راه دلخواهش فدا سازد با من چه سازگاری خواهد داشت. من، من لات ولوت، من گمنام و بی نشان را چرا مسخره نکند، چرا سر من کلاه نگذارد، چرا، چرا...؟

آن روز تا بشام این پسر نه خورد و نه نوشید، و نه قرار گرفت و نه آرام یافت و غروب هنگام یکساعت پیش از موعد مقرر به خانه آمد، هنوز مهین نیامده بود.

صدای سم اسبها و «تق و توق» چرخ درشکه جهانگیر را از غرقاب فکرو خیال بیرون کشید و بالاخره در کوچه هم صدا کرد و مهین مست و خندان از پله ها بالا آمد و در خلال کندن لباس جهانگیر را به حرف گرفته بود. اما جهانگیر . . . پسرك خاموش بود . بالاخره حوصله اش سر رفت و تصمیم گرفت از «او» از عزیزترین کسانی که مهین خانم باشد ماجرای درشکه سواری را بازجویی کند.

— مهین

ما هر دو آن نگاه گیر و دلر با را بجانش انداخت و بعلامت مهر و لطف و عشوه و ناز و لبخند بانمکی هم بر کنار لب گذاشت ، یعنی . . . یعنی :

— چه میخواستی بگوئی !

جهانگیر قدری این دست و آن دست کرد و بعد گفت :

— مهین راستش را بگو از صبح تا حالا کجا بودی ؟

« او » که منتظر يك چنین سوال بود و خود را آماده کرده بود که راز پنهانش را از وی برای همیشه پوشیده بدارد با خون سردی شانه هایش را بالا انداخته و گفت :

— او ، چه سوال عجیبی . به ، این هم شد حرف راستی راستی که . . .

— آخر من باید بدانم که همسر من چکار می کند ، کجا میرود و با چه کسانی

معاشرت دارد .

مهین همچنانکه پشت به جهانگیر بازلف های خود و رمی رفت بی آنکه روی خود را بر گرداند گفت :

— اگر چه خیلی زیاد هم این دانستن لازم نیست ولی من بغا طر تو . . . بله ، مخصوصا بغا طر تو که خیلی پیش من عزیز است بروزمی دهم . . . و راستش را برای تو می - گویم . راستی اینکه جهانگیر عزیز من بگردش رفته بودم .

او . . . اینهمه طول و تفصیل برای يك جواب .

این طول و تفصیل را اگر بحساب مسخره نگذارد شما بگوئید چه معمولی میتواند برای آن بشناسد .

جهانگیر منتظر بود که در مقابل سوال خود يك پاسخ حسابی دریافت کند و تقریبا حساب زندگانش را تصفیه نماید . اینهم شد جواب :

— من بگردش رفته بودم .

گردش ! از صبح تا غروب . چه گردش ، با چه کسی ، يك قدم جلو گذاشته و بالهن پر خاشجومی گفت :

— نه خانم عزیز ! این نشد ، شما باید راستش را بمن بگوئید که کجا رفته بودید ،

باید راست بگوئید .

- واخ اینقدر سخت نگیر . ترا بعد آقای جهانگیر خان اینقدر جوش نزن .
درست این همان لهجه و همان لغت بود که شب هنگامی ، مهین خانم در
برابر بازجویی سروان «ل» تعویل داده و آن حادثه خونین را پدید آورده بود .
- خانم ! من باشما دعواندارم و نسبت بشما نمی خواهم اعمال نفوذ و قدرت
کنم یعنی نمی توانم ، چون من برای شما شوهر ، شوهری که «شوهر» بشمار بیاید
نیستم تا از زن خود بازجویی و استنطاق کنم ولی در عالم دوستی و رفاقت
ولا اقل همسفری و همکاری بخود اجازه میدهم پیرسم که از صبح تا کنون کجا تشریف
داشتید و شما باید خودتان را مکلف بدانید که بیک چنین سؤال دوستانه جواب
دوستانه بدهید نه آنکه ادای مرا در بیاورید .

مهین در این موقع روی خود را بطرف وی برگردانید و بزور يك نگاه
همیق رشته سخنش را کوتاه کرد و بعد خود رشته سخن را بدست گرفت :

- بین جهانگیرا شما که يك روز رفیق من بودید و امروز همسرقانونی
و مشروع من هستید در زندگی زناشوی نباید حسابها را باهم مخلوط سازید .
شما نباید پرونده های خصوصی زن و شوهر را روی هم بریزید . این درست است
که من و تو نسبت بیکدیگر محرم و همدم و همرازیم ولی نباید فراموش کنید که
در همین حال اسرار خصوصی ما تنها بخود ما تعلق دارد و بهیچکس مربوط نیست .
آقا ببینید اگر تغییر من درست و کافی مقصود مرا نمیرساند باید ببخشید من میخواهم
بگویم . دوستی و رفاقت بجا ، عشق و صمیمیت بجا ؛ زن و شوهری بجا ، بالاخره
برادری بجا اما « بزغاله یکی ... » حقیقت اینست که من نمیتوانم شما را از حدودی
که در عالم عشق و زناشوی گذاشته شده اینطرف تریاورم ، یعنی صلاح نیست ،
می فهمی مصلحت نیست که توهمه فکروهیه کار مرا بدانم چون احساس میکنم که این
دانستن بحال تو سودی نخواهد داشت و اصراری هم ندارم که سرا از اسرار تو در بیاورم .
آری صلاح اینست که ... اینطور باشد اما بتواطیفینان میدهم و قسم یاد می
کنم که درباره تو خیانت نمیکنم و راز پنهان من يك سرسوزن مربوط به عشق
و محبت نیست ، بیک چیزهایی مربوط است که فقط بشخص خودم تعلق دارد ...
فقط بشخص خودم .

جهانگیر که پریشان بود ، از این سخنان درهم و برهم ، پریشان تر شد و هرگز
متوقع نبود که مهین راز پنهانی مربوط بشخص خود داشته باشد و در کنانش اینهمه
اصرار و پافشاری نشان دهد .

شام در محیط ساکت و افسرده ای صرف شد و با اینکه نعت خواب این زن

و شوهر جوان در نزدیکی و تقریباً چسبیده بهم قرار داشت جهانگیر خود را تنهای تنها می‌دید و پس از مدتی عشق و شیفتگی و حتی ازدواج برای نخستین بار مهین را نسبت بخود بیگانه و نامحرم یافته بود

وی تاسپینه دم يك چشم بخواب نرفت و هنوز خورشید از گوشه افق دیدار نموده وی رخت خواب را ترك گفت و پیش از صرف ناشتایی از منزل بیرون رفت

۱۴ آذر ماه

مهین ! بس است . دیگر چیزهایی را که نباید بفهم فهمیدم و آن راز پنهان ترا که « فقط بشخص تو مربوط بود » کشف کردم و متأسفانه دریافتم که این « راز » بمن هم ارتباط دارد .

مهین ! من ترا دیدم ، ترا با آن جوان بلند بالا و قهوه‌ای پوش که کیفی هم در دست داشت و پهلو و پهلوی تو از خیابان « حرم » رو بی‌الامیر رفت دیدم . دیدم که صحبت کنان و لبخند زنان میرفت و جز هم‌دیگر هیچ کجا را نمی‌دیدید . من از این لبخند ها و صحبتها بیاد خودم افتادم . یکروز آنرا فراموش نکرده باشی من و تو با هم از خیابان لاله زار تا دروازه دولت و از آنجا بطرف شیران از کنار آن درختها و جویها شاید بیش از چند کیلومتر راه پیمودیم و بیش از هزار نفر زن و مرد و بچه و بزرگ از پیش ما رد شدند ما از جلویشان عبور کردیم ولی نفهمیدیم که تا کجا راه رفتیم و نه تشخیص دادیم که با چه کسی طی این راه دور و دراز رو برو شدیم . من و تو در آنروز احساس خستگی و ملال نمی‌کردیم زیرا پنهان از هم « راز » ی نداشتیم من از تماشای شما با آن آقا بیاد خودم افتادم اما بحال خودتأسف نخوردم چون کارم از این کارها گذشته و قوایم از دست رفته و تکلیفم معلوم شده است ، من حتی رشک هم نبرده‌ام چون اعتراف میکنم که دیگر لایق همسری تو و شایسته هم آغوشی تو نیستم . من اگر از مشاهده این منظره غصه دار و دلتنگ شدم فقط بخاطر آن جوان بیچاره بودم آن بیچاره که دو ماه دیگر بروز من خواهد افتاد و هم چنانکه من بدنبال « لالا » رفتم او هم بدنبال من دراز خواهد شد و نوبت خود را به قربانی چهارم خواهد بخشید .

جهنم برود بچشد و بکشد و چشمش هم کور شود چنانچه من و آن سرباز بدبخت چشیدیم و کشیدیم و چشم ما هم دست آخر کور شد .

مهین بیش از این سرنازینترا بدرد نیآورم و وقت عزیز تر آنلف نکنم دیگر مرا نخواهی دید و دیگر جهانگیر مزاحم تو نخواهد بود اما باور کن که با همه این

ماجرای بازهم ترا دوست میدارم . ترا دوست میدارم .
ترا دوست میدارد . جهانگیر

چه خواهیم کرد ؟

روز دیگر پیش از ساعت هشت مهین لباس پوشیده و شیک و بیک از خانه بیرون رفت و چون کمی با جهانگیر دعوا و مراغه کرده بود اندکی دلتنگ بنظر میرسید مهین رفت . مهین با کبریا و ناز و عشوه فراوان بر بالش مخمل درشکه لم داده و در همان سمت که صبح روز پیش ناپدید شده بود ناپدید شد و بدنبال کارش رفت و جهانگیر را غرق در دریای فکر و خیال و هم و غم تنها گذاشت .

« خداوند! بکجاست میرود . خوبست من از او تعقیب کنم بلکه از محل وعده و ملاقاتش نشانی بدست آورده و رفیق جدیدش را بشناسم . اگر میتوانم با «او» کلاویز شوم . یا خود را نابود کنم و با «او» را از میان بردارم و .»
ای عجب ! سروان «ل» هم در آن شب کذائی ابتدا بفکر کشتن جهانگیر افتاده بود اما چه زود بغاطرش رسید که «جهانگیر» یکی دو تاوده تاویست تا نیست . این «جهان» نشد بجهنم جهان دیگر ، این نره غول از پای درآمد غمی نیست و نره غول های دیگر همچنان بر پای و برجای قرار دارند .

جهانگیر پیش خود با آن هیکل نازک و نارنجی و شاعرانه میرفت ، با نره قلندری که رفیق نوین مهین است دست بگریبان شود و با احتمال هفتاد و پنج درصد خود را شهید سازد و اگر بیست و پنج درصد دیگر توانست معجزه کند « نره قلندر » را از میان بردارد ولی فکرش با فکر آن زندانی تیره بخت هم افق و هم آهنگ شده بود .

چه حاصل از اینکه پنجه درخون مردم فرو ببرد یا در موج خون خود فرو رود ، این مهین است که هوس میکند ، که عشق میورزد ، که دل میرباید ، که خانمان برمی اندازد .

چه میشود کرد ، با او چه جهاد و جنگی میتوان برانگیخت .

برای نخستین بار از غلط کردنش پشیمان شد ، از اینکه خانواده ای را ننگین و دودمانی را پریشان ساخت پیش وجدانش خجالت کشید .
پشیمان شد که چرا از سر نوشت دیگران درس عبرت نیاموخت و چرا شوهر نخستین مهین برای وی سرمشق زندگی قرار نگرفت .

او اگر صفا و وفائی داشت دست کم با محرم خود ، با همدم خود با پسر هموی پولدار و خوش هیکل و سرو وضع دار خود بسر میبرد و اینکار را نمیکرد این کار را نمیکرد ، از راه به پیراهه نمیرفت و اساس زندگانش را واژگون

نمی ساخت و شهین بی گناه را بدم کارد جلادی پدر نمی انداخت
بیاد شهین افتاد و مردی بدان قد و قواره سخت متاثر و منفعل شد ، آخر
او چند بار این دخترک را در آغوش خود نشانیده و دست محبت بر سر و چهره اش
کشیده بود .

بیادش آمد که شهین قشنگ بود ، تمیز بود ، شیرین کار و شیرین زبان بود
شهین گناهی نداشت شهین همچون بره مظلومی که در مبارزه دو پیل دمان زیر دست و پا
لگد مال شود بناحق از بین رفته بود ، شهین خون ناحقی بود که بر خاک ریخته
شده و باید آنقدر خون بر بالای او افشانده گردد تا از جوش و خروش باز ایستد .



چه وقت است نمی داند . فقط راه می رود . گرسنه است ؟ نه ! تشنه است ؟
نه ! چه میخواهد ؟ هیچ . چه آرزو دارد ؟ هیچ آرزویی ندارد جز آرزوی مرگ
میخواهد ببرد و رقیب را نبیند . میخواهد در پناه مرگ از عذاب وجدان ایمن
بماند میخواهد خون خود را بر قربانگاه شهین معصوم بریزد تا خونبهای او را به
پردازد ، مگر نه اینست که او در این ماجرا گناه بزرگی را مرتکب شده و در این
جنایت شصت درصد مسئول بوده است

راه می رفت . باز هم راه می رفت . از یک خیابان ده مرتبه عبور میکرد و در
پیچ و خم یک کوچه ده بار به پیچ و خم می افتاد .
ناگهان بر سر جای میخکوب شد :

— اوه ... فهمیدم . همه چیز را فهمیدم ، دیدم ، پیدا کردم ، شناختم این
مهمین من است که با آن فکلی خوش اندام و خوش لباس دوش بدوش هم راه
میروند ، صحبت میکنند ، گاه و بیگاه حرفهایشان هم باخنده و شوخی توأم است
ای عجب هم اکنون در شکه خواستند ؛ برای کجا ؟ معلوم نیست ، شاید بکوه سنگی
خواهند رفت و یا ...

با خشم جنون آمیزی فریاد کشید :

— ... و یا بیک جهنم دیگر .

و آنوقت حیران و اندوهناک آهسته گفت :

— دیگر بمن مربوط نیست -

و اگر در آن موقع که جهانگیر با اندام لرزنده و مرتعش بر راه افتاد و پیش
خود حرف میزد شما از کنارش می گذشتید حتما می شنیدید که از قلب خود می پرسید:

— تکلیف من چیست ؟ من چه خواهم کرد ، چه خواهم کرد ؟

این خبر ناگوار !

« مهین » در آن شب تا ساعت ۱۲ با انتظار شوهر بیدار بود ولی از جهانگیر خبری بدو نرسید . ناچار شام مختصری خورد و روی تخت خوابش دراز کشید . هر چه خواست بخواهد خوابش نمی برد . بطور مبهم میدانست که جهانگیر اذاو دلتنگ و از زندگی خویش نا راضی است ممکن است همین دلتنگی و ناخشنودی وی را بدین فکر کودکانه انداخته باشد که برای خانم خودش قهر کند ولی می گویند قلب زن آئینه الهام آسمانهاست . قلب مهین که در قلب تیره شب به سوز و گداز افتاده بود استحقاق داشت يك لحظه نور و جلوه ای بخود گرفته و دریچه ای بروی معارف ملکوتی بگشاید و بقول شما محل الهام الهی قرار گیرد . مهین سخت خود را مضطرب و نگران می دید . مهین میترسید که غیبت جهانگیر مقدمه پیش آمدن ناگواری باشد هر چه غلط و اغلط زد بیکر دلارایش خسته نشد و هر چه بیداری کشید چشمان خمارش بنحواب نرفت . مهین تا طبیعه خورشید یک لحظه چشم بر هم نگذاشت و دید که با همه ضعف و خستگی اشتهای خوراك ندارد حتی میلش نمی کشد که لااقل يك فنجان شیر بنوشد . مهین در آن روز ناچار شد که کار روزانه اش را نیز ترك گوید زیرا سخت کوفته و مانده بود . آری بر برو در آن روز به بیمارستان نرفت . مگر شما نمیدانید که مهین ، مهین با آن ناز و نعمت و شرف و شخصیت اخیرا پرستار بیمارستان شده بود تا زندگی خود و شوهر از کار مانده خویش را اداره نماید . مهین پرستار بیمارستان بود و همه روزه از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر با رو پوش و دستکش سپید بپذیرائی بیماران سرگرم بود و نمی خواست جهانگیر را از این فداکاری بیمانندش آگاه سازد . مهین همه روزه بوضیله درشکه بیمارستان میرفت و شوهرش را گنج و سرگردان بجای میگذاشت و بسا و نمی گفت که چکار می کند و کجا میرود و بچه . چیز سرگرم است . مهین در عصر همانروز با پزشك مریضخانه به بالبن بیماری خطرناک می رفت و دست و پا گم کرده در کنار آن طبیب میان درشکه افتاده بود تا خدمت شایسته تری انجام داده و سابقه روشن تری در پرونده خدمت خویش بنفع خود و شوهرش بوجود آورد و در نتیجه حقوق بیشتری دریافت کند و زندگانی مجلل تر و آسوده تری برپا سازد . ولی جهانگیر مثل شما درباره آن زن ماهرو بناحق سوء ظن برده بود ،

او فکر کرده بود که مهین «رفیق» گرفته و از منبع نامشروعی خود و شوهرش را اداره می کند .

جهانگیر دیگر نمیدانست کجا میرود و چکار می کند . رفت و رفت و چند ساعتی هم راه رفت و هنوز شب نشده نابود شد و از خود جز يك پیکر جان باخته و از حس و حرکت افتاده و يك نخبر ناگوار برجای نگذاشت ، يك پیکر رنج دیده و افسرده برای خاک و يك خبر ناگوار برای مهین .

از طرف کلانتری ناحیه به اداره شهربانی گزارش میدهند :

« محترماً بعرض میرساند ساعت پنج و نیم بعد از ظهر امروز جوانی مجهول- الهویه در پشت دیوار مسجد ... بوسیله طناب خودکشی کرده است و احتمال میرود نام وی «جهانگیر» باشد و این احتمال هم مستند به چند قطعه کارت ویزیتی است که از کیف کاغذی جیب بغلش حین بازجویی بدست آمده است و سند دیگری از هویت و محل اقامت او در دست نیست .

جنازه پس از انجام تشریفات قانونی بخاک سپرده شده و قضیه تحت « پیگرد » قرار دارد .
باتقدیم احترام . سر بهر . . .

« پیگرد » این قضیه هم تحت « پیگرد » قرار گرفت یعنی فراموش شد و بحساب قضیه های دیگر تحت « پیگرد » های دیگر درآمد .

قضیه فراموش شد چون مدعی خصوصی نداشته و دادستان هم متهمی در این حادثه نمی شناخت تا از لحاظ جنبه عمومی بتعمیب «مسبب» و «مباشر» این جنایت برآید و بغونخواهی این خون ناحق دامن بر کمززند .

بنابراین گزارش « سر بهر » همچون هزاران اطلاع و راپرت دیگر که از سر بهر های دیگر می رسید در سینه راز دار قفسه بایگانی به ودیعت سپرده شد .

حادثه انتحارجهانگیر بدرد چه کس می خورد ، بدرد اداره پلیس آنه ؟ زیرا قتل و جنایت نوظهوری پدید نیامده بود که مورد استفاده علمی و فنی کارآگاه و پاسبان واقع شود ، پس درد دادستان و قضات دادگاه را دوامی کرد اخیراً درد این آقایان را هم نمی توانست دوا کند ، زیرا نه مقتول پول و پله دار بود و نه دست عدالت بگریبان متهمی بند می شد که از این لحاظ (ازلحاظ پول و پله) رضایت بخش باشد .

فقط این حادثه بکار نویسنده می آمد که آن را به صورت يك درام اجتماعی درآورده و صحنه های غم انگیز و مهیبت را یکی پس از دیگری در معرض